

بخوان و بیندیش

قَدَمِ یازدهم

یکی بود، یکی نبود؛ به جز خدا کسی نبود. زیر گنبد کبود، یک روز صبح زود، یک شیر بزرگ، یک بچّه‌ی کوچک به دنیا آورد. کجا؟ توی یک جنگل پر درخت؟ نه! توی یک غار بزرگ؟ نه! او بچّه‌اش را توی یک قفس در یک باغ‌وحش، توی یک شهر شلوغ به دنیا آورد.

چند روز گذشت. شیر کوچولو کمی بزرگ‌تر شد. او هر روز شیر مادرش را می‌خورد. با دُم او بازی می‌کرد؛ از سر و کولش بالا می‌رفت؛ گاهی هم توی قفس راه می‌رفت. از اوّل قفس تا آخر آن فقط ده قدم بود. شیر کوچولو وقتی ده قدم جلو می‌رفت، سرش می‌خورد به میله‌های قفس و دَنگ صدا می‌کرد و درد می‌گرفت.

شیر کوچولو خیلی زود یاد گرفت که بعد از قدم دهم دیگر جلو نرود؛ وقتی ده قدم می‌رفت، می‌نشست و دست و صورتش را می‌لیسید.

نگهبان باغ‌وحش هر روز می‌آمد و درِ قفس را باز می‌کرد؛ برای مادرِ شیر کوچولو آب و غذا می‌گذاشت؛ بعد هم در قفس را می‌بست و می‌رفت.

یک روز نگهبان باغ‌وحش یادش رفت در قفس را ببندد. در باز ماند و شیر کوچولو از لای در بیرون را تماشا کرد؛ بعد پایش را از قفس بیرون گذاشت و راه افتاد؛ ده قدم رفت؛ رسید به باغچه‌ای که یک بوته‌ی بزرگ گل یاس در آن بود.

پاسخ صفحه به صفحه درس فارسی پایه چهارم؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی